

مرض مبارک

جمال الدین علاالدینی شورمستی



انتشارات معین

مرض مبارک

خستگی طاقتم را طاق کرده است. نفسم به سختی راهی می‌یابد تا از این دالان پرپیچ سینه، مفری به بیرون بیابد. غبار خستگی تمام حجره‌های دلم را پوشانده است. تیرگی چادری است که روی همه‌ی دشت‌ها و دمن‌ها پهن شده است. تمام بدنم می‌لرزد. احساس خیلی بدی دارم. گاهی فکر می‌کنم همین روزهاست که باید ریق رحمت را سربکشم و راهی دیاری بشوم که هیچ کس از کم و کیف آن مطلع نیست. گاهی فکر می‌کنم عرصات محشر همین فرداست که برپا می‌شود و جمعیتی جمع می‌شوند و فیلم سینمایی جمال و کرده‌هایش را روی پرده سینما می‌گذارند و دوستان و آشنایان، همه گوش تا گوش نشسته‌اند تا ببینند که جمال چه کرده و چه نکرده است. تمام بدنم خیس عرق شرم و خجالت می‌شود. آب، روی صورتم را می‌گیرد، راهی به چانه‌ام باز می‌کند و قطره قطره از چانه‌ام می‌چکد. گاهی فکر می‌کنم دیر یا زود، شاید همین روزهاست که من هم مثل انبوهی از مردم کوچک و بزرگ، دارم روی

طور است و گمانم که جمال دیگری پیش روست. مادر با مشت روی خاک می‌کوبد، به خدا و خلق کفر می‌گوید، آخر چرا؟ مگر جمال من جای کسی را تنگ کرده بود، مگر از یال و کوپال خانیاات چیزی کسر می‌شد که دست عزرائیل عزیز را می‌گرفتی و می‌گفتی که هنوز کمی زود است. صدای بلند فخرالدین، نعره‌های گاه و بی‌گاه‌اش دل هر تنابنده‌ای را می‌لرزاند. عطیه پاسخ فریادهای او را می‌دهد، زبان به زبان هم و به قول مازنی‌ها، گلی به گلی، و دیگرانی که می‌انگارند که دیگر زمین در خور نفس کشیدن نیست، باید گذاشت و گذشت، منظورم بیچاره رضوان عزیز است و پویای جگر گوشه‌ام.

به خودم می‌آیم می‌بینم نه هنوز نمرده‌ام، هنوز زنده‌ام، دست‌هایم فر و فر مشغول نوشتن است. تند و تند می‌نویسم و نگرانم از اینکه مبادا، دست‌هایم از سرعت افکارم عقب بماند.

مدتی است که دیگر حتی صدای خنده‌ی عزیزانم نمی‌تواند برایم شادی بیافریند که لحظاتی بپاید. عمر هر شادی گذراست، دلم نمی‌خواهد از رختخواب بیرون بیایم، دلم می‌خواهد کسی نگرانم نبود تا برای همیشه در این رختخواب لعنتی می‌ماندم. از اینکه می‌خواهم دوباره فردا، راهی اداره بشوم و از همان سرصبح، تند و یک ریز جواب خواسته‌ی عجب و جق ارباب رجوع را بدهم تنم به رعشه می‌افتد. ضربان قلبم بالا می‌گیرد. صورتم گر گرفته، عرق بندابند وجودم را خیس کرده است، دستم به لرزه و چانه‌ام به لغوه افتاده، انگار هزار ساله‌ام، با هیكلی خمیده و دردمند، دستانی که تاب نگهداری انگشتانش را ندارد و بی‌اختیار می‌لرزد.

دست از نوشتن می‌کشم، روی رختخواب لعنتی‌ام که پر است از جای سیگارهای سوخته و کبریت‌های نیم سوز، می‌نشینم، سیگاری را آتش می‌زنم، پک‌های عمیق، اولی، دومی و سومی. غبار غلیظ دارد حال

دست‌ها و شانه‌های اقوام به امامزاده اسمعیل^۱ برده می‌شوم، جمعیتی با صدای بلند فریاد می‌زند، بلند بگو لاله‌الاله، لاله‌الاله، بلند بگو، لاله ... صدای جمعیت است که توی گوشم می‌پیچد. من توی تابوت کژ و مژ می‌شوم. گاهی می‌خواهم از جایم بلند شوم و به خلق مهربانی که برایم به سر و صورت می‌زنند، به همسرم، به پسر، به مادرم، به برادرانم بگویم که هنوز به جای سخت قصه نرسیده‌ام و روزگارم بد نیست و ملالی در کار نیست، انگار می‌خواهم سراز تابوت بردارم و با صدای بلند بگویم من هنوز در کنار تان هستم. احساس می‌کنم که من هنوز روی دست اقوامم، در تابوت چوبی را باز می‌کنند، پیکر شکلات پیچم را بر می‌دارند، من روی دست‌ها تاب می‌خورم، گاهی انگار می‌خواهم روی زمین ولو شوم اما باز دست‌هایند که مرا می‌گیرند و آرام، توی خانه‌ی همیشگی‌ام می‌گذارند، بعد آرام سنگ‌ها روی اندامم را می‌پوشانند و حالا می‌رسد، قصه‌ی آخرین سنگ، انگار چیزی می‌خواهد راه نفسم را بگیرد. می‌خواهم دستم را جلوی هجوم جمعیت بگیرم، نگذارم تا با این آخرین سنگ، ارتباطم با عالم حیات قطع شود، اما انگار کمی دیر شده است، هوای داخل قبر تاریک است و من تنهای تنها.

گاهی همه‌های از بیرون می‌شنوم، ضجه‌هایی از عزیزان که خودشان را روی خاک پهن کرده‌اند. برادرانم یکایک جلوی چشم‌هایم رژه می‌روند. گونه‌ی کمال و کامی پراست از قطرات اشک. مادرم فریاد می‌زند، می‌خواهد تقدیر را عوض کند، به زبان مازنی مویه می‌کند و آخر ناله‌اش انگار نرم نرمک می‌خواهد رفتنم را بپذیرد، صدای ناله‌اش کوتاه‌تر می‌شود، انگار دیگر جانی برایش نمانده است که فریاد بزند، می‌گوید، جمال عزیز، منزل نو مبارک، جمال جانم، یادم نمی‌رود که می‌گفتی بعد از مرگم، افسانه‌ها از نامم خواهند ساخت و قصه‌ها برایم خواهند گفت، حالا همین

۱- گورستانی در شهر قائم شهر مازندران

را به هم می‌زند. همین طور که دود از نوک آن رقص کنان راهی به سوی سقف می‌گشاید، سیگار را در جاسیگاری رها می‌کنم. حوصله‌ی دیدنش را هم ندارم. توی رختخواب وول می‌خورم، از این طرف به آن طرف، از آن طرف به این طرف، تمام بدنم خیس عرق می‌شود، پتو را به مدد لگدهای پیاپی از خودم دور می‌کنم و آن را به گوشه‌ای از اطاق پرتاب می‌کنم. نیمی از پتو روی تخت و نیم دیگرش روی زمین، بلند می‌شوم، دستی به متکای زیر سرم می‌زنم، کمی چاق و لاغر می‌کنم و سرم را از بلندی روی آن می‌اندازم. صورتم را به متکا می‌چسبانم. بوی پر مرغ مشامم را می‌آزارد. گاهی دم همین پرهاست که گونه‌ام را می‌نوازد تا اثر نژی از دست رفته‌ام را برگرداند که آماده تغییر شوم، اما نمی‌خواهم، یعنی نمی‌توانم جایم را عوض کنم، راستش حوصله‌اش را ندارم. نیمی از صورتم جمع شده است. چشم چپم، نیمه باز است. اشیا را دوتا دوتا می‌بیند اما برای من که همه‌ی پیرامونم پر است از خستگی و درماندگی، چقدر سخت است که همه‌ی سیاهی‌ها را دوتا ببینم. جای سرم را عوض می‌کنم. حالا پاهایم روی بالش قرار گرفته است، کم کم سرما دارد توی جسم بی‌مقصد جا خوش می‌کند، بدنم به لرزه در می‌آید، چانه‌ام بی‌اختیار به لغوه می‌افتد. صدایی در گوشم می‌پیچد، پیایی و مکرر، یک ریز و مداوم، امانم را بریده است. هی، آقای دکتر جمال، فیلسوف عقلی، برادر کانت، برادر زاده دور که‌هایم بلند شو، از جایت برخیز، شال و کلاه کن، آموزه‌هایت را بطلب. شاگرد روسو، یادت هست می‌گفتی انسان متفکر، حیوان فاسدی است. یادت هست می‌گفتی که بوی گند علم دارد دنیا را به فساد و تباهی فرا می‌خواند. یادت هست، بلغور حرف‌های کانت را که چقدر زیبا حدود کار و حیله‌ی فعالیت عقل را نشانمان می‌داد. می‌گفتی: مدینه‌ی فاضله یعنی تعلیم عمومی.

خدایا به دادم برس، این‌ها دست از سرم بر نمی‌دارند به من چه که ارسطو در باب برده داری چه می‌گفت، به من چه که اسپینوزا تکلیف خاکیان را چگونه ترسیم می‌کرد. به من چه که نگاه او در مورد درک اعمال انسانی و اهداف انسان چه بوده است. مثلاً می‌گفت اولین هدف باید درک اعمال انسانی باشد، نه گریستن بر آنها یا منفور داشتن آنها. به من چه که ویل دورانت در باب آینده‌ی جهان چه می‌گفت و به چه می‌اندیشید. به من چه که او می‌گفت ما نیازمند انقلاب بی‌رحمانه‌ای هستیم که باید در زمینه‌ی افکار و روش و تبعات، صورت گیرد. به من چه که راجریکن در شطحیاتش چه می‌گفت و چه دردی می‌کشید او که منادی رجوع به عقل و مشاهده و تجربه بود.

به من چه که او می‌گفت: هرگز به این اندازه در هیچ جای جهان، جهلی به این وسعت وجود نداشته است. به من چه که فساد و هرزگی و شکم بارگی را غایتی نیست. به من چه که همه‌ی این‌ها هست و باز دم از مکاشفه‌ی عیسی و ظهور قائم می‌زنیم. کم کم حالم به هم می‌خورد از واژه‌هایی مثل عدالت، اخلاق، برادری، برابری، مساوات، اوقم می‌گیرد، از این دنیای واژه‌ها که شده‌اند ابزار سر کیسه کردن این دوپای عجیب الخلقه. درست زیر تختم، سطل کوچکی است که به مدد آن همه‌ی دق دلی‌هایم را استفراغ می‌کنم. اوق می‌زنم، پشت هم و پیایی. زردابی تلخ، راه نفسم را باز می‌کند. اشک، راه چشم‌هایم را گرفته است. داخل سطل پر است از "قدرت برهنه"، "کاربرد قدرت"، "دولت راسل" و "حکومت و حکومت داری روسو". داخل سطل پر شده است از "دموکراسی روسو" و "آزادی بیانش"، پر شده است از دموکراسی‌هائی که نتوانسته‌اند قدرت‌ها را مهار کنند.

خدایا چه می‌گویم. چرا این چرندیات دست از سرم بر نمی‌دارد.